

شهرآرامحله از خرید و فروش مدارک شناسایی در مشهد گزارش می دهد

# نام به نرخ روز خوری

شناسنامه را بگیرم.  
همان طور که از آن جا

برای دوساعت دیگر قرار می گذاشت. آدرسی داد که بلد نبودم. گفت اگر بعد از ظهر ببایم، همین جا پیدا می شود. بعد از ظهر دوباره خودم تنها به میدان پنج راه رفتم. مرد جوان را شناختم و فهمیدم مرد تنومند سبزه روی کنار دستش همان است که قرار است به من شناسنامه بدهد. پسر جوان گفت تا آن طرف خیابان دنبالش بروم. با خودم قرار گذاشتم تا آن جایی که احساس امنیت می کنم، پیش بروم. آن طرف خیابان پسر جوان دستور داد منتظر بمانم و مرد سبزه رو، داخل مغازه کوچکی شد که بین یک کلیدسازی و یک آجیل فروشی قرار داشت، اما دقیقاً معلوم نمی شد چه مغازه ای است. بعد از چند دقیقه پسر جوان صدای زد که جلوتر بروم. شبیه به یک راهرو بود. همان ابتدا ایستادم.

در امتداد راهرو

و جلوی صورت من باز کرد: «این به درد می خوره خانم؟» شناسنامه مربوط به کودک ۵ ساله ای بود با اسم امیر حسین. رویه مرد معتاد کردم و پرسیدم: «این شناسنامه کیه؟» مرد ژولیده پیش از آنکه آن مرد دهان باز کند، شروع کرد به دادن اطلاعاتی که در عرض چند دقیقه از او گرفته بود: «شناسنامه بچه خودشه، می گه لازم نداره. خانم جان این آقای پول لازم داره. تا ۲۰۰، ۳۰۰ تومان می ده. شیرینی ماهم که کنارش بزاری با ۴۰۰ تومان بچوات شناسنامه دار می شه.»

گوشی تلفنم را چک کردم تا مطمئن شوم همه مکالمات ضبط می شود. بعد ادامه دادم: «پس بچه خودت چی؟ مگه شناسنامه نمی خواد؟ دو سال دیگه باید بره مدرسه!» مرد ژولیده که نمی خواست طعمه از آسمان رسیده را از دست بدهد، دوباره میان حرفم پرید: «خانم تا اون موقع می ره یک المثنی براش می گیره؛ خدا بزرگه. الان خدا خواسته کار شمارا بیفته.» شناسنامه را گرفتم و روی آن دقیق تر شدم: «خب من دلم نمی خواد یه بچه دیگه بی شناسنامه بمونه.» مرد ژولیده با حالتی عصبانی و نگران از اینکه معامله جوش نخورده، گفت: «خانم! شما نخری این می ره به یکی دیگه می فروشه، چون پول لازم داره.» راست می گفت، مرد خمار تر از آن بود که اصلاً به حرف های ما گوش کند؛ فقط منتظر بود من و دلالتی که یک دفعه سروکله اش پیدا شده بود، به توافق برسیم و پول مواد چند روزش تأمین شود. آن قدر خمار بود که نفهمید چه گفتم: «امیر حسین ۵ سالشه، من برای یه بچه ۳ ساله شناسنامه می خوام.»

آن قدر ذهنش درگیر گیر آوردن مواد بود که نشنید: «پس آینده این بچه چی می شه؟ کسی می ره براش المثنی بگیره؟» هیچ کدام از این حرف ها را نفهمید و فقط یک بار که خودش را جمع و جور کرد، دستش را بالا گرفت و گفت: «کمتر از ۳۰۰ تومان نمی دم.»

برادرزاده ام از شدت نترس و خستگی در بغلم خواب رفته بود. سرش را روی شانم جا به جا کردم و قرار گذاشتم تا خبر نهایی را به مرد ژولیده بدهم. هر دو فهمیدند که منصرف شده ام و چیزهایی گفتند که نشنیدم. داشتم بچه را می گذاشتم در ماشین که مرد جوانی نزدیک شد و زیر لب چیزهایی را پشت سرهم ردیف کرد: «فیلم، پاسور، خال کوبی و...» برگشتم و گفتم شناسنامه می خواهم. بچه را هم نشان دادم. گفت تو کار شناسنامه نیست، ولی اگر پول خوبی بدهم، یک نفر را معرفی می کند، سر پانصد هزار تومان که به توافق رسیدیم،

مریم قاسمی - نزدیکش که شدم ترس ورم داشت؛ طوری که حرفم را در گلو قورت دادم و رویم را برگرداندم به طرف مرد ژولیده ای که داشت زبانه ها را دست چین می کرد. فردای آن روزی بود که ماجرای بی شناسنامه شدن کودک ۷ ساله را شنیده بودم. یکی از اهالی شهرک «شهید رجایی» هراسان آمده بود دفتر فرمان و گفته بود: «نمی توانم فرزندم را در مدرسه ثبت نام کنم.» زن بیچاره فهمیده بود چند ماهی شناسنامه کودکش گم و گور شده است؛ خودش حدس می زد کار همسر معنادارش باشد.

آن روز برادرزاده ۳ ساله ام را برداشتم و به میدان پنج راه رفتم. چند مرد با لباس های سفید و پُر چین، لبه میدان نشسته بودند و با لهجه غلیظ افغانستانی با هم گپ می زدند. چند قدم جلوتر از آن ها ۴ مرد با لباس های ژولیده که آن ها را روی هم پوشیده بودند، با حرکات دست بحث می کردند. از آن جایی که من ایستاده بودم، مردی دیده می شد که کنار وانت ایستاده بود و چند پوست گوسفند را روی لبه قسمت بار وانت جابه جایی کرد، طوری که کاملاً در دید باشد. حال خوبی نداشتم. عصبی شده بودم، مخصوصاً که برادرزاده ام هم بهانه می گرفت و نق می زد. دستش را کشیدم و به سمت مرد ژولیده رفتم. بچه را نشان دادم و با حالتی مستأصل از او خواستم کسی را معرفی کند تا بتوانم شناسنامه تهیه کنم. داشتم سناریویی را که از شب پیش در ذهنم چیده بودم، روی زبانم جاری می کردم: «این بچه را از کسی گرفتم؛ غیر قانونی. شناسنامه نداشته از اول. حالا می خوام به شناسنامه براش بگیرم. نمی دونم باید چی کار کنم. شما که اینجا کار می کنین بگیرین من چیکار کنم؟» مرد ابتدا کمی مقاومت کرد؛ بعد با حس دل سوزی ای که به سراغش آمد، گفت: «فردا به من زنگ بزنی تا یه آمار بگیرم برات.» شماره اش را گرفتم و از آن جا دور شدم. کمی ترسم ریخته بود. هنوز خیلی دور نشده بودم که مرد دنبالم دوید و صدایم زد: «خانم مهندس! خانم مهندس!» با اعتماد به نفس ایستادم. برادرزاده ام را که به گریه افتاده بود، بغل زدم و دنبال مرد راه افتادم که با هیجان چیزهایی می گفت. من فقط فهمیدم باید همراهش بروم. چاره ای جز اعتماد کردن نداشتم. مرد حدوداً ۵۰ ساله با چهره ای سیاه و آفتاب سوخته و موهای کم پشت و نازک و نامرتب، ایستاده به دیوار تکیه زده بود و سیگار دود می کرد. با اشاره مرد ژولیده دست برد درون جیبش و شناسنامه را بیرون آورد. مرد ژولیده، شناسنامه را از دستش قاپید

مرد خمار تر از آن بود که اصلاً به حرف های ما گوش کند؛ فقط منتظر بود من و دلالتی که یک دفعه سروکله اش پیدا شده بود، به توافق برسیم و پول مواد چند روزش تأمین شود

دو یا سه

میز قرار

داشت که

ظاهر آکارهایی

مثل کلیدسازی و

فروش لوازم الکتریکی

انجام می شد. پسر جوان

مراقب اوضاع بود تا اینکه مرد

سبزه رو از انتهای راهرو پدیدار شد

با چند شناسنامه که در دست داشت.

«مهیاری ۲ ساله»، «حسن: ۶ ساله» و

«ایلیا: ۵ ساله». پرسید: «کدامش بیشتر

به درد می خوره؟». نگاهی به آن ها انداختم

و شناسنامه مهیار را انتخاب کردم. برخلاف

فروشنده قبلی، آن ها به هیچ سؤالم پاسخ

نمی دادند و فقط می خواستند بدانند خریدار

هستم یا نه، از ترس اینکه به من مشکوک شوند

تا پای معامله هم رفتم. قرار شد تا فردا صبح

یک میلیون و پانصد هزار تومان بپردازم و

